

بسم الله الرحمن الرحيم

نمایشنامه (360 درجه)

نویسنده: صادق رضانی

تئاتر مثل یک نان است.

مثل یک ضرورت.

تئاتر، چهره ای از مذهب است.

نوعی سرگرمیست. (پیتر شومان)

اشخاص:

فریدون

مریم

پسر بچه

دختر بچه

جمالی

ارژنگ

خلاصه: این نمایشنامه، گوشه ای از زندگی و مشکلات یک زن تراجنسی را نشان می دهد که توانست پس از فتوای تاریخی امام خمینی (ره) مبنی بر (مشروعیت تغییر جنسیت) ؛ عمل مربوطه را انجام داده و به عنوان اولین زن تراجنسی شناخته شده ایران معرفی گردد.

صحنه اول

{ نور که می آید مریم و فریدون را می بینیم که با سرعت زیادی وارد صحنه می شوند. صحنه، جایست شبیه به یک بیمارستان. دور تا دور دیوار و سقف آنجا از آینه تعبیه شده است؛ آینه های محدب (برآمده) و آینه های مقعر (فرو رفته). می توان در هر دو گوشه صحنه، تعدادی زن و مرد را مشاهده کرد که در یک راستا، رو به روی هم و بدون حرکت ایستاده اند. مخاطب، تصویر آن ها را به صورت بریده بریده در آینه می بیند. مریم و فریدون هم هر کدام به طرف گوشه ای از صحنه می روند و رو به روی آینه می ایستند. کمی با خودشان ور می روند و کمی هم خودشان را برانداز می کنند. به سرعت جایشان را با همدیگر عوض می کنند. کمی بعد به طرف جلوی صحنه می آیند، رو به روی همدیگر می ایستند و به همدیگر زل می زنند. برای مدتی دور هم می چرخند؛ هر چه تلاش می کنند به هم نزدیک شوند، نمی توانند. گویی چیزی یا کسی آن ها را به عقب هل می دهد. میفتند. بلند می شوند و با سرعت زیادی از آن جا خارج می شوند. }

نور می رود.

{ نریشن مریم و فریدون پخش می شود. }

صدا از بیرون:

کیه که دوس نداره سر و سامون بگیره؟ کیه که دوس نداره بچه داشته باشه؟ همه دوس دارن، منم دوس دارم. وقتی همه دوس دارنو منم دوس دارم، پس این یعنی اینکه منم جزئی از اون همه م. منم دوس دارم سر و سامون بگیرم، منم دوس دارم ببینم چن تا بچه ی قد و نیم قد همینجور جلوم بالا و پایین می پرن و از سر و کول همدیگه بالا می رن. ولی نمی شه، یعنی نمی دارن که بشه، در واقع نمی خوان که بشه. آرزو به دلم موند واسه یه بارم که شده با خیال راحت برم پارکی، سینمایی، جایی، این ور، اون ور... ولی نشد که نشد. یعنی نداشتن که بشه، در واقع نخواستن که بشه. آخه با نگاهاشون، کاراشون، پیچ پیچ کردناشون و با هزار و یه جور کوفت و زهر مار دیگه، می گفتن چیزایی رو که نباید می گفتن؛ فحش به آدم می دادن، دردش خیلی کمتر بود تا این کارارو می کردن. پیش خودم می گفتم عیبی نداره، میگذره. همین طورم شد. گذشت و گذشت و گذشت تا اینکه ...

صحنه دوم

{نور می آید. صحنه، جایست شبیه به حیاط یک خانه. دختر بچه ای را می بینیم که با زغالی که در دست دارد، روی زمین چیزهایی می نویسد. پسر بچه ای را هم می بینیم که دارد تاب بازی می کند.}

پسر: داری چی کار می کنی؟

دختر: دارم واسه امتحان فردا آماده میشم

پسر: چه امتحانی؟

دختر: ریاضی.

پسر: این دایره ها چیه کشیدی؟

دختر: می خوام محیطشونو به دست بیارم. محیط یه دایره برابره با (دو ضربدر عدد پی که همون $3/14$ است ، ضربدر شعاع). اینجوری می تونیم محیطشونو به دست بیاریم.

پسر: آها. چه جالب.

{ دختر بعد از اینکه کارش با زغال و دایره تمام می شود ، می آید دستانش را تمیز می کند و عروسکش را بر می دارد و شروع می کند به صاف کردن موهای آن. همزمان که موهای عروسکش را صاف می کند، روی مسیر دایره حرکت می کند و با پسر بچه حرف می زند. }

دختر: راس میگن وقتی بزرگ شدیم، خیلی از چیزا رو فراموش می کنیم؟ چیزایی که تا دیروز خیلی برامون مهم بود، فردا روز هیچ اهمیتی برامون نداره و هرهر بهش می خندیم؟

پسر: نمی دونم. منم شنیدم. ولی خب هنوز اونقدری بزرگ نشدم که بفهمم راس میگن یا نه. باید از اونایی که بزرگ شدن بپرسیم.

دختر: راس میگی ها. ببینم تو آدم بزرگسال تو دست و بالت هست؟

پسر: یه چن تایی هست ولی گمون نکنم خیلی هم بزرگسال باشن.

دختر: چطور؟

پسر: چون بیشتر به بچه ها می مومن تا به آدم بزرگسال. خودت چی؟ آدم بزرگسال سراغ نداری؟

دختر: منم به چن تایی هست ولی اونا هم مثل بزرگسالایی که خودت گفتی، بیشتر به بچه ها می مومن تا آدم بزرگا... ولی با این وجود فک کنم راس میگن.

پسر: چطور؟

دختر: چون ما هم الان داریم فراموش می کنیم. داریم خودمونو می زنیم به نفهمیدن. ولی با به تفاوت اساسی.

پسر: چی؟

دختر: اون حرفایی که تا دیروز بهمون می گفتن؛ هنوز که هنوز بهرامون اهمیت داره و هرزگاهی به جای هرهر خندیدن بهش، باهانش زار زار گریه می کنیم.

پسر: موافقم.

دختر: دوس دارم وقتی خیلی بزرگ شدم، به بیمارستان بزرگ بسازم و توش مریضا رو خوب کنم. همون مریضایی که مردم به جوری بهشون نگاه می کنن.

پسر: منم دوس دارم به کارخونه بزرگ بسازم و کلی آدم بیارم که توش کار کنن. همون آدمایی که مردم به جوری بهشون نگاه می کنن.

{ دخترسرش را به نشانه تایید تکان می دهد. }

دختر: موهش مرتب شده؟

پسر: نه... هنوز به کم جلوش فر داره. این تابه هم که زود می ایسته.

{ پسر می آید و مثل دختر، روی مسیر دایره شروع به حرکت کردن می کند }

پسر: امروز تو مدرسه دعوام شد.

دختر: واقعاً؟

پسر: آره... چن تا از بچه ها داشتن مسخره ام می کردن. حرفای زشتی بهم زدن. منم دیگه طاقت نیاوردم و باهاشون دعوا کردم. هم زدم، هم خوردم. ولی بیشتر خوردم... چون اونا چن نفر بودن و من خودم تنها. آخر سرم همه مونو بردن دفتر و ازمون تعهد گرفتن.

دختر: منم امروز دعوا کردم فریدون.

پسر: تو هم؟

دختر: آره. چن تا از دخترای کلاس اومدن رو میزم و یه چیزایی نوشتن و یه عکسایی کشیدن. خیلی بد بودن، خیلی. جووری که وقتی اومدم کلاس، همه داشتن بهم هرهر می خندیدن... یکی از دخترا با اشاره بهم گفت، کار اون دو نفر پشت سریته. منم که خون جلوی چشمو گرفته بود به سمتشون دویدم و شروع کردم به کتک کاری... واسه همینه که هنوز دستام دارن می لرزن و نمی تونم درست موهای عروسکمو شونه کنم.

پسر: بی خیال مریم... شاید تا خیلی بزرگ شدیم یادمون بره.

دختر: شاید. خدا کنه همینجوری که میگی باشه.

صحنه سوم

{ نور می آید. نور که می آید مریم را می بینیم که لباس محلی ای به تن دارد و رو به روی آینه ایستاده و دارد با خودش ور می رود. عروسکی نیز گوشه اتاق می بینیم. ور رفتنش با آینه مدتی به درازا می کشد. }

مریم: این از این، اینم از این.

{ می آید و رو به روی مخاطبان می ایستد. }

اسم من مریم خاتونه، مریم خاتون پور ملک آرا. البته همه مریم صدام می کنن. تو آبکنار به دنیا اومدم. آبکنار رو که بلدین! یه روستاییه تو انزلی. تالاب انزلی دقیقاً از کنارش میگذره. من تو میر محل آبکنار به دنیا اومدم. گیلکیم. خوبم بدم رعنا رعنا بخونم.

{ شروع می کند به خواندن }

رعنا تی تومان گله کشی، رعنا/ تی بوسه آخر مرا کشی رعنا...

{ می رود و از گوشه ی اتاق، عروسکش را که شانه ای توی موهای آن گیر کرده را بر می دارد و می آید و رو به روی مخاطبان می نشیند. آرام موهای عروسک را شانه می کند. }

وقتی به دنیا اومدم زندگی من از این رو به اون رو نشد بلکه از اون رو به این رو شد. شروع مشکلات من و خانواده ام درست از همین روز بود. پا قدمم خوب نبود، با خودم بدبختی آوردم.

{ نفس سردی می کشد. کمی هم مکث می کند. }

از همون بچگی شیطان بودم، یه جا بند نمی شدم. مامانم می گفت دو سالم که بود گچو بر می داشتمو خودمو آرایش می کردم و کلی هم با خودم تو آینه ور می رفتم... بابای خدا بیمارزم همیشه برام عروسک می خرید. آخه خیلی عروسک دوس داشتم، خیلی. جوری به عروسکام وابسته بودم که اگه یه شب فقط یه شب پیشم نبودن امکان نداشت اون شب خوابم ببره. خیلی خاطرشونو می خواستم؛ براشون قصه می گفتم، لالایی می خوندم، موهاشونو شونه می کردم. خلاصه خیلی بهشون می رسیدم. به قول معروف نمی داشتم آب تو دلشون تکون بخوره.

{ دوباره نفس سردی می کشد، این بار عمیق تر. شانه را محکم و از روی عصبانیت روی سر عروسک می کشد. گویی با آن پدر کشتگی دارد. }

یادمه یه روز تو کوچه دم در خونمون نشسته بودم داشتم موهای عروسکمو که خیلی دوسش داشتم شونه می کردم و براش قصه می گفتم. ولی همون لحظه یهو یکی از پسرای همسایمون اومد و عروسکمو به زور ازم گرفت و فرار کرد. دوید و دوید، منم دنبالش دویدم.

{ مریم از جایش بلند می شود و به این ور و آن ور می رود. }

هی دوید و هی دویدم، هی دوید و هی دویدم، هی دوید و هی دویدم... اونقدر دویده بودم که نفهمیدم اون لحظه چی بهم گذشت. خسته شده بودم. ایستادم. اونم ایستاد. همینجور که داشتم نفس نفس می زدم یهو بهم نگاه کرد. نگاه کرد نگاه کردم، نگاه کرد نگاه کردم، نگاه کرد نگاه کردم که یه مرتبه بهم یه نیشخند زشتی زد و عروسکمو بالا آورد و شروع کرد به کندن موهاش.

{ مریم جیغ خفیفی می کشد. }

هی می کند هی جیغ می زدم، هی می کند هی جیغ می زدم، هی می کند هی جیغ می زدم. اونقدر کند و کند و کند و اونقدر جیغ زدمو جیغ زدم تا اینکه دیگه مویی تو سرش نمودند.

{ مریم جیغ بلندی می کشد و از هوش می رود. }

نور می رود.

{ نور که می آید یک نیمکت می بینیم که فریدون روی آن نشسته. }

{ فریدون به کتاب توی دستش اشاره می کند. }

فریدون: کتاب خوبیه. خیلی دوسش دارم. الان این بار هزارمه که می خونمش. هر بار که می خونمش، بهش وابسته تر میشم. اسمش هست پروانه ای در پیله. بخوام تو یه جمله خلاصه اش کنم میگم همیشه فک می کردم خودمم، ولی از یه زمانی بعد دیگه مطمئن شدم که خودم نیستم. یه جمله ست ها ولی یه دنیا حرف پشتشه. دیوونه کننده ست مگه نه؟ تو چی؟ کتاب چی می خونی؟ اصلاً به خوندن علاقه داری؟ اه. چه خوب. پس تو هم تو کار شعر و شاعری هستی ها؟ من که خودم عاشق شعرم... این شعر رو هم هر روز با خودم زمزمه می کنم:

زندگی آنچنان نبود که من / آنچه که باید می شدم باشم / تو خودت باش و آنچه باید شو / من بلد نیستم خودم باشم!

خداییش این مصرع آخری رو باید با طلا نوشت: من بلد نیستم خودم باشم... واقعاً سخته که آدم نتونه خودش باشه، قبول داری؟ پس کی به خودمون میایم؟ پس کی به خودمون می رسیم؟ ببخش ببخش. حواسم نبود. اینجا جای اینجور حرفا نیست. کی وقت دفاع داری؟ تو هم؟ پس تقریباً با هم ارشدمونو تموم می کنیم... چه جالب...

{ لحظه به لحظه از صدایشان کاسته می شود. }

{ نور طرف دیگری از صحنه می آید. مریم در حالی که عروسکی در دست دارد، به جای خالی روی نیمکت زل می زند و تاب خالی را هل می دهد. }

فریدون: باشه باشه، خداحافظ... می بینمت.

{ به طرف تاب می آید. روی آن می نشیند. مریم تاب را هل می دهد. }

نور می رود.

صحنه چهارم

نور می آید.

{ خانه، خانه فریدون است. سراسر صورتی. کاناپه ای به رنگ صورتی نیز در وسط خانه قرار گرفته. یک تلویزیون هم آن گوشه می بینیم، خاک خورده. نور که بیاید آقای جمالی را می بینیم که رو به روی فریدون ایستاده. بین آن دو یک میز کوچک قرار دارد. بسته قرص و همچنین کنترلی را نیز روی میز می بینیم. }

فریدون: به پیر به پیغمبر حرف من این نیست، حرف من چیز دیگه ست آقای جمالی. اگه آدم خبطی خطایی چیزی کرده باشه یه چیزی، ولی منی که آزارم به یه مورچه هم نمی رسه چرا باید از کار بیکار، بیکار که نه اخراج بشم؟ خوب بود منم مٹ بیشتر اون کارمندا از زیر کار در می رفتم؟ خوب بود منم مٹ اونا دیر میومدم زود می رفتم؟ خوب بود منم مٹ اونا وقت نماز به بهونه ی خوندن نماز از سازمان می زدم بیرون و بعدش می رفتم خونمونو پامو میذاشتم رو پامو لم میدادم به صندلی و می گفتم کی به کیه و گور بابای سازمان و ارباب رجوعش؟ نه اینجوری خوب بود؟

جمالی: می دونم چی میگی. حقم دارین. اینکه شما زودتر از همه میومدین و دیرتر از همه می رفتین و حتی بیشتر اوقات خارج از شیفیت اداری می موندین و کارای مردمو راست و ریس می کردین بر هیشکی پوشیده نیست.

فریدون: بر هیشکی پوشیده نیست و اونوقت آدمو اینجوری الکی از کار اخراج می کنین؟!

{ جمالی چیزی نمی گوید. }

فریدون: بخدا دارین اشتباه می کنین. من کار اشتباهی نکردم که بخوام تاوانشو پس بدم.

جمالی: فک کنم اخراجتون همچین بی دلیل هم نباشه.

فریدون: خب دلیلش چیه؟ شما به من بگین.

جمالی: راستش چن وقت پیش کمالی، مسؤل حراست اداره کل رو میگم ازم خواست برم پیشش. منم رفتم. سر صحبتو که باز کرد یهویی گفت دیگه پور ملک آرا نباید اینجا کار کنه. گفتم کی؟ پور ملک آرا؟ چرا؟ مگه مشکلی پیش اومده؟ گفتم که شما از بهترینای این سازمان هستین، اولش چیزی نگفت ولی وقتی اصرارمو دید قبول کرد دلیلشو بهم بگه.

فریدون: خب بالأخره چی گفت؟

جمالی: گفت یه چیزایی به گوشم رسیده که نمی دونم شما حواستون پرته، تعادلتون دست خودتون نیست، مشکل دارین و از اینجور حرفا...راس میگه؟

فریدون: کی؟! من؟! من مشکل دارم؟! من تعادل دست خودم نیست؟!!

جمالی: نمی دونم. چیزیه که به من گفت. بعدشم یه حرفای عجیب و غریبی می زد، من که زیاد سر در نیاوردم. می گفت نمی دونم ادا و اطوار در میاره، کارای غیر معقول انجام میده و یه سری کارای اینجوری دیگه... می گفت دم به دقیقه آدم تو این سازمان میاد و میره، زشته این چیزارو ببینن، خوبیت نداره. می گفت همین مونده که خودمون سوژه ی خبری رسانه های خودمون بشیم.

{ فریدون از بسته قرص روی میز، یکی را بر می دارد و می خورد. }

فریدون: زشت، کار من نیست. کاریه که اون با من کرده. یه مشت اراجیف از این ور و اون ور شنیده و یه طرفه حکم صادر کرده واسه خودش! من منکر اینایی که میگین نیستم ولی اینجوریم که میگین نیست. خودش نمی تونست یه توک پا بیاد پیشم و ازم سؤال کنه که جریان چیه؟ یا از من بخواد برم پیشش که توضیح بدم؟ شاید اگه حرفامو می شنید بهم حق می داد. هر چند گمون نکنم. بهتون برنخوره ها، اون آدمی که من میشناسم از اون آدمای_

جمالی: چی بگم والا. حالا چه کمکی از دست من بر میاد؟

فریدون: ازتون خواستم بیاین اینجا که اگه بشه باهانش صحبت کنین برگردم سر کار. درسته در ماه یه چندرغازی بهمون میدن ولی هر چی نباشه از هیچی بهتره و می تونیم بزنیمش به چن تا از زخمای زندگیمون. شما که غریبه نیستین، آه در بساط ندارم بخدا. همین دیروز یه نامه از اداره برق اومد که اگه تا سر برج تسویه

نکنم برقمو قط می کنن. حالا شما هزینه ی عمل و آمپول و خورد و خوراک و قسط و وام و قرض و قوله رو هم بهش اضافه کنین، بخدا نمی رسونم. باهش حرف بزنین. هر چی نباشه شما از آشناهاشونین۔

جمالی: من یه کارمند دون پایه م فقط. باشه باهش صحبت می کنم ولی...

فریدون: ولی چی؟ حالا شما تلاشتونو کنین ببینیم چی میشه. اگه قبول کرد که هیچی، اگر نه واگذارش می کنم به خدا.

جمالی: خبرتون می کنم.

فریدون: دستتون درد نکنه.

{ جمالی از آنجا خارج می شود. فریدون کنترل را بر می دارد و تلویزیون را روشن می کند. هر چه کانال را عوض می کند، جز برفک چیز دیگری نمی بیند. }

نور می رود.

نور می آید.

{ مریم لباس عروس پوشیده و دارد رو به روی آینه با خودش ور می رود. کل می زند. می رود و از روی تاقچه ضبط را روشن می کند. (آهنگ شاد گیلکی). می رقصد. یکی یکی وسایلش را از دست پسر بچه می گیرد و خودش را تر و تمیز تر می کند. پسرک به او زل زده است. می رود و عروسک مریم را بر می دارد و شروع می کند به صاف کردن موهای آن. }

نور می رود.

صحنه پنجم

{ صدای لالایی ای که با لهجه گیلکی خوانده می شود را می شنویم. صدای چیرچیر گهواره قدیمی و زنگوله ای که به آن آویخته شده را نیز می شنویم. زمان ها و مکان ها گاهی موازی با هم عقب و جلو می شوند. }

{ نور می آید. مریم را می بینیم، جوان تر از قبل اما شکسته تر. علاءالدینی هم آن گوشه می بینیم که یک کتری روی آن قرار دارد. مریم در حال تکان دادن چیزی می باشد. شعری را آرام زیر لب زمزمه می کند. به حالت نیمرخ رو به روی مخاطبان نشسته. }

مریم: دختر ناز و خوشگلم، درد و بلات به جونم؟ موقع خوابت که بشه، لالایی برات می خونم..

آفرین... دخترم شیرشو کامل خورد و مامانشو خوشحال کرد. دوس دارم دخترم شیرشو بخوره تا تپل تپل بشه و لپاش همینجور از گونه هاش آویزون بشه.

{ صدای در می آید. مریم می رود و در را باز می کند. ارژنگ است. در که باز می شود، می توانیم صدای باران و رعد و برق را بشنویم. }

مریم: ارژنگ تویی؟ بیاتو. بشین کنار علاءالدین گرمت شه.

{ ارژنگ می رود و آنجا می نشیند. }

مریم: خسته نباشی، خدا قوت. بذار یه چایی لب سوز و لب دوز بریزم برات تا خستگیت در ره.

{ می رود و برای او از کتری روی علاءالدین چای می ریزد. }

ارژنگ: ممنون.

مریم: از کار و بار چه خبر؟

ارژنگ: ای... بد نیست.

مریم: پکری انگار. چیزی شده؟

{ ارژنگ چیزی نمی گوید. }

مریم: وقتی اینجوری به یه جا زل می زنی حتما یه اتفاقی افتاده. نکنه دوباره دلّالا خراب کاری کردن! بخدا ظلمه. کشاورز بدبخت با این همه بدبختی می پاشه و می کاره و درو می کنه و زحمت می کشه اونوقت سودش میره تو جیب یکی دیگه. دولت هم که انگار نه انگار اتفاقی افتاده. وقتی هم میری پیششون شکایتشون کنی کلی این ور و اون ور می فرستنت تا خوب خسته ت کنن جووری که آخر سر خودت دیگه پیگیر کارت نشی.

{ همچنان صدای رعد و برق و باران را می شنویم اما ضعیف. }

ارژنگ: یه چیزایی شنیدم. زبون به زبون داشت تو ده می چرخید. همه انگشت اشاره شونو طرف من گرفته بودن.

مریم: مگه چی شده؟

ارژنگ: چی شده؟! از من می پرسی چی شده!؟

{ مریم چیزی نمی گوید. }

ارژنگ: راس میگن تو ده همینجور داد و هوار می کشیدی و به دادم برسید و به دادم برسید می گفتی؟ همه صداتو شنفتن زن.

مریم: آره.

ارژنگ: آره ... لا اله الا الله... خب برای چی؟ فکر آبروی منو نکردی؟

مریم: برای دخترمون سمیه. تب کرده بود. انگار بخار دیگ از سرش می زد بیرون.

ارژنگ: باز شروع کرد، باز برگشت سر خونه ی اولش. آخه چرا اینقد حرص منو در میاری؟

مریم: هیس. آروم. دخترمون تو گهواره خوابه.

ارژنگ: آخه کو گهواره؟ کو دختر؟ چرا من چیزی نمی بینم؟ چرا مردم روستا چیزی نمی بینن؟ چرا هیشکی نمی بینه؟ چرا فقط تو می بینی؟ کی دست از این کارات بر می داری؟ بخدا روم همیشه دیگه تو ده سرمو بالا بگیرم؛ از بس متلک شنیدم، از بس منو با انگشت اشاره شون نشون دادن. بسه دیگه. مریم تو رو به پیر تو رو به پیغمبر تو رو به هر کی که بهش اعتقاد داری این دندون لگو بکنش و بندازش دور. قبول کن که ما نمی تونیم.

مریم: هیس. هیچی نگو.

مریم: خوب شد! راضی شدی! همینو میخواستی! ول نکردی تا آخر بچه رو بیدار کردی.

{ مریم می رود و چیزی را تکان می دهد. صدای گریه نوزاد همچنان شنیده می شود. }

مریم: لالا لالا لالا لالا...

{ ارژنگ به سر و صورت خود ضربه می زند. }

ارژنگ: مریم منو ببین. مریم بخدای احد و واحد قسم اگه دست از این دیوونه بازیات بر نداری یه بلایی سر خودم میارم.

{ مریم به طرف ارژنگ می رود. می خواهد به او چیزی بگوید اما نمی تواند، گویی کسی یا چیزی او را خفه کرده. در میانه راه گوش هایش را محکم می گیرد و از هوش می رود. }

ارژنگ: مریم... مریم...

نور می رود.

صحنه ششم

نور می آید (ضعیف)

{ صدای گوشخراشی می آید. مریم و فریدون همزمان با هم به حالت ترس از جایشان بلند می شوند. }

نور می آید (کامل)

{ نفس نفس می زنند. به جمعیت نگاه می کنند و به خودشان هم زل می زنند. از پارچ بغل دستشان کمی آب می نوشند. صداهایی را می شنوند، گوششان را تیز می کنند. از جایشان بلند می شوند. پی صداها را می گیرند، به این طرف و آن طرف سرک می کشند تا اینکه ناگهان چشمشان به گوشه ای از صحنه می افتد. پسر را می بینند که آرام و بی تفاوت روی تاب نشسته و دارد چیزی را زمزمه می کند (یک نوع آواز سوزناک هنگام عزاداری) و همچنین دختر را می بینند که در حالی که دارد شعری را می خواند، به زور موهای عروسکش را شانه می کند. به طرف آن ها می روند. جایشان را با همدیگر عوض می کنند. مریم به سمت تاب و فریدون هم به طرف عروسک می رود. دختر و پسر هم ابتدا به طرف جلوی صحنه می آیند، خیره می شوند و کمی بعد هم به طرف دو تا تخت حرکت می کنند. }

نور می رود.

نور می آید.

{ مریم و فریدون دارند تلاش می کنند از قالب هایی که آن ها را پوشانده خارج شوند. اما تلاششان بی فایده ست. پسرک و دخترک بالای سر آن ها ایستاده و نظاره گر ماجرا هستند. }

دختر و پسر (همزمان) : همیشه همیشه، شما باید همیشه، تو همینجا بمونین...

{ شعرشان را مدام تکرار می کنند. صدای خنده بلند هر دو کودک، در حالی که با دست به فریدون و مریم اشاره می کنند، شنیده می شود. }

صحنه هفتم

{ خانه فریدون. کمی تاریک. }

نور می آید.

فریدون: این چیه؟

جمالی: نامه اخراجتونه. روم سیاه، شرمنده. بخدا هر چی اصرار کردم قبول نکرد. گفت از بالا بهش دستور دادن. من تازه فهمیدم مشکل شما چیه. حتما عملی هم که میخواین کنین به همین قضیه مربوط میشه.

فریدون: کی اینطور! پس قبول نکرد نه؟

{ جمالی چیزی نمی گوید. }

فریدون: شما چی؟ بهم حق میدین؟

جمالی: معلومه که آره. مگه دست خودتونه اینجور شدین، چیزیه که از اول بوده و خدا اینجوری خواسته.

فریدون: می دونین چی بیشتر از همه اذیتم می کنه؟ اینکه یه عده نجسب خودشونو به خدا می چسبونن، اینکه بنده ی خدا به جای خدا تصمیم می گیره، اینکه بنده ی خدا خودش میخواد کار خدا رو انجام بده، اونم بنده ای که خودش صفر تا صدش مشکل داره و حیف اسم بنده که بخوان رو اون بذارن... باشه. اگه با اخراج من اون سازمان گلستان و اون آدما بهشتی میشن عیبی نداره، من میرم.

جمالی: اینجوری نگین. حالا میخواین چی کار کنین؟

فریدون: نمی دونم. فعلا که چیزی مشخص نیست.

جمالی: حل میشه ان شا الله. با اجازه من دیگه برم.

{ فریدون سرش را تکان می دهد. کنترل را بر می دارد و تلویزیون را روشن می کند. هر چه کانال را عوض می کند جز برفک چیز دیگری نمی بیند. به آن زل می زند. }

نور می رود.

نور می آید.

{ خانه فریدون. سراسر صورتی. فریدون مشغول خواندن همان کتاب پروانه ای در پيله می باشد. مریم هم در حالی که دارد به صورتش کرم می مالد، رقص ریزی با آهنگ می رود. }

فریدون: داری چی کار می کنی؟

مریم: دارم خودمو آماده می کنم که برم تولد. تولد یکی از بچه های سازمانه.

فریدون: لابد کل خبرنگارا و عکاسا هم میان اونجا!

مریم: احتمالا. تو چی؟ داری چی کار می کنی؟

فریدون: دارم رمان می خونم، برای بار هزارم... عه. اینم که همیشه خرابه. جز برفک که چیزی نیست

{ می رود و با دست چند ضربه به تلویزیون می زند. خبری از تلویزیون پخش می شود. }

فریدون: مریم یه لحظه کمش کن.

صدا از بیرون:

بالاخره بعد از سال ها، با فتوای تاریخی امام خمینی مبنی بر مشروعیت تغییر جنسیت؛ مشکل این افراد حل شده و این افراد از این پس قادر خواهند بود عمل تغییر جنسیت را به صورت شرعی و قانونی انجام دهند. متن فتوای امام به این شرح می باشد: (تغییر جنسیت با تجویز طبیب مورد اعتماد اشکال شرعی ندارد. روح الله الموسوی الخمینی).

{ مریم و فریدون به تلویزیون نزدیک می شوند. به هم زل می زنند. }

مریم و فریدون (همزمان): یعنی دیگه...

نور می رود.

صحنه هشتم

{ نور می آید. جایی شبیه به بیمارستان. ابتدا تعداد زیادی مرد و زن وارد صحنه می شوند. سپس پسر بچه، دختر بچه، فریدون و در آخر نیز مریم وارد صحنه می شوند. همه در صف های منظم و در یک راستا پشت سر هم می ایستند. کمی بعد می روند و در دو طرف صحنه رو به روی هم قرار می گیرند. پسربچه به سمت دختر بچه، فریدون به سمت مریم و خلاصه هر کسی به طرف فرد مقابل خودش می آید. به هم نزدیک و نزدیک تر می شوند. می شود روی دیوار آن جا این نوشته را خواند: انجمن حمایت از بیماران مبتلا به اختلالات هویت جنسی.

پایان